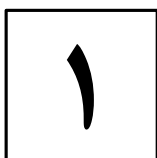


نُس آنجلس



فاجعه از یک بُهت آغاز شد. فاجعه‌ای که هر مردی را در جا منجمد می‌کند. آن روز کوروش حدود ساعت ده صبح باید برای برداشتن یک سری مدارک به خانه می‌آمد. در خانه راکه باز کرد و پا به حیاط مصفایشان گذاشت یگه خورد. اتومبیل آلبالویی رنگ پیروز در حیاط پارک شده بود. پیروز رفیق شفیق و دوست جان در جانی که با هم از ایران مهاجرت کرده و به آمریکا آمده بودند. این سوال در ذهنش نقش گرفت: (چی شده که پیروز ماشینش رو به این جا آورده؟)



در پس این سوال حس دیگری هم بود. سوال دیگری که به مغزش هجوم آورده و او به شدت پس می‌راندش. اما جواب سوال اول و دوم با هم داده شد. صدای نرم بوسه‌ها، با الفاظی عریان و بی‌پرده! با صداهایی برآمده چون گربه‌ها در فصل بهار هنگامی که یکدیگر را به جفت‌گیری دعوت می‌کنند! و انعکاس دو پیکر عریان در شیشه پنجره اتاق خواب!

با دیدن آن صحنه چشمان وحشت زده‌اش برقی زد و خاموش شد. منظره‌ای بس هولناک و توان سوز. در جا خشکش زد. دیگر همه جاسرد بود، زمین، آسمان، کهکشان و از همه سردتر دل توفان زده‌اش که چون سیاهچاله‌ای هولناک آنچه راکه در او فرو ریخته بود می‌بلعید. دیگر دیر شده بود، سیاهی‌ها او را فرو خورده بودند. گویی همه عناصر

طبیعت دست بدست هم داده بودند تا شانه‌های ستبرش را خَم کنند.

مگر یک مرد، مردی در کسوت شوهر، می‌توانست در برابر موج طاقت شکن آن صحنه فریاد بر نیاورد؟ اما او لال شده بود نه، اصلاً سقوط کرده بود. این سقوط شیب پلکانی نداشت. سقوطی آزاد بود به قعر وجود. سیلی ناجوانمردانه‌ای که بر غیرت و احساسش نشسته بود او را چون زمین لرزه‌ای تسکین‌ناپذیر می‌لرزاند. یک لحظه از ذهنش گذشت در را باز کند و... امانه! باز نکرد! طاقت دیدن چنان منظره‌ای در شیشه پنجره نابودش کرده بود. حالا چطور می‌توانست در برابر آن دو موجود عریان عرض اندام کند!

ندانست چگونه عقل بر احساس لرزان و غرور پایمال شده‌اش تحمیل شد! با دو دست گوش‌هایش را محکم گرفت. دیگر نه توان شنیدن داشت و نه در زانوهایش حسی که بتواند از آن معرکه وانفسا بگیرد. مثل آدم در خواب که قلبش بی‌اراده‌ او می‌تپد رفتارش آگاهانه نبود. غریزی بود. غریزه می‌گفت باید رفت. این جا نقطه پایان است!



ساعتی بعد ندانست با کدام قوه محرکه خود را در هواپیمایی که به آریزونا می‌رفت یافت. به ایالتی که دوست آمریکایی‌اش، کریس با همسرش، جینی و دو پسرشان در آن جازندگی می‌کردند.

سابقه دوستی‌اش با کریس از ایران آغاز شده بود. کریس جهانگرد بود و برای رفتن به قلّه دماوند با نقشه‌ای در دست در محلّ تاکسی‌هایی که از تهران پارس مستقیم به دماوند می‌رفتند در صف نوبت ایستاده بود. آن روز کوروش اتومبیلی نداشت. صفحه کلاچ و ترمز اتومبیلش دچار نقص فنی شده بود و همان جا در صف ایستاده بود. می‌خواست با توجه به تعطیلات سری به باغ دماوندشان بزند که حالا در فصل تابستان کل خانواده به آن جا رفته بودند. وقتی نقشه را در دست کریس دید، سرگفتگو را با او باز کرد و وقتی به دماوند رسیدند او را به باغشان آورد و به خانواده

معرفی کرد و چند روزی هم کریس مهمان آنها بود. او و کریس تقریباً هم سن و سال بودند، کوروش بیست و دو ساله بود و ترم آخر رشته معماری را می‌گذراند و کریس بیست و چهار ساله.

دوستی با کریس این خاصیت را داشت که فکری را که دو سه سالی بود به ذهنش زده بود به طور جدی دنبال کند. البته کریس بعد از چند سال جهانگردی به موطنش آریزونا برگشته و ازدواج کرده بود و دو فرزند هم داشت. پس از مهاجرت کوروش به آمریکا و اقامت در لس آنجلس دوستی‌شان بیشتر قوت گرفت. آن طور که هم کریس و خانواده‌اش چند بار به دیدن او به لس آنجلس آمده بودند، هم کوروش و همسرش، زمانه پیش آنها رفته و مهمان او و خانواده‌اش شده بودند.

حالا در حالی در هواپیما نشسته و بی‌اطلاع قبلی پیش کریس و خانواده‌اش می‌رفت، که درد جانکاه خیانت قطره قطره آتش می‌کرد و افکار شلوغ و درهم و برهم نمی‌گذاشت فکرش یک جهت شود، نمی‌دانست برای کریس چگونه ماجرا را تعریف کند. در آسمان خاکستری و رنگ پریده هستی‌اش دیگر ستاره‌ای پیدا نبود. گویی ستارها تک تک سوخته و خاموش شده بودند. هنوز همه جا، حتی روحش سرد بود، همچون گنجشک خیسی که در سرما بماند وجودش می‌لرزید. وقتی ساعاتی بعد هواپیما در فرودگاه فینیکس به زمین نشست، انرژی از جا برخاستن را در خود نمی‌دید، ولی باید تکان می‌خورد. تقلا می‌کرد. تکان‌هایی همچون تکان‌های یک ماهی بزرگ که تلاش می‌کند از تور صیاد رها شود! اما انجماد همچنان عضلاتش را هم خشک کرده بود. مثل موتوری که چرخ دنده‌هایش خشک شده و احتیاج به روغن کاری دارد نیاز به کمک داشت. کمکی برای جسم و روح و روان ویران شده‌اش.

گفته‌اند عواطف و احساسات تابع علم نیستند! درد روح، توان فرساطر از درد جسم است. روح مثل یک زایمان طبیعی درد می‌کشد، ولی به آسانی درمان نمی‌شود. ذهن و فکر او یک جور خلاء تهوع برانگیز از زندگی را تجربه می‌کرد. طوری که از قواعد چنین بازی خطرناکی سردر نمی‌آورد. آنچه از دست رفته بود قابل برگشت نبود. یک مرد خیانت دیده شاید اگر فرهنگ قابل قبولی نداشته باشد حتی

خون بپاکند. ولی او از جنس دیگری بود. جنسی چون بلور بی خَش. به هر حال باید از یک جایی زهدان عمل را بارور می کرد. باید از جا برمی خاست و همراه سایر مسافرین پیاده می شد.

وقتی از خانه اش که نامش را دشت بهشت گذاشته بود و در آن لحظات به زمهریر مبدل گشته و او را از سرما می لرزاند فرار می کرد، فقط ساکی برداشت و یک مشت لباس در آن ریخت. و پیامی بجا گذاشت. پیامی نه با قلم، نه با صدا، بلکه لباس های داخل کمد را دیوانه وار در اتاق پخش کرد و هر لباسی را به گوشه ای انداخت تا آن دو خیانتکار بفهمند راز کثیفشان بر ملا شده است. در آخر هم وقتی از در حیاط خارج می شد یکی از لباس هایش را روی کاپوت اتومبیل آلبالویی رنگ انداخت و رفت. تا نشانه دیگری باشد برای آن دو که بدانند او آمده و رفته است.

سرانجام در خیابان بیست و هشتم روبروی خانه کریس ایستاد تا کمی بر خود مسلط شود. در یک لحظه خواست برگردد و به هتلی برود. اما درست در همان لحظه در خانه باز شد و پسر ده ساله کریس در برابر او قرار گرفت و با خوشحالی به اهالی خانه خبر داد که: «عمو کوروش اومده» پسرک می خواست برای دوچرخه سواری بیرون برود، ولی نرفت. کوروش هیچ وقت صاحب فرزند نشده بود و دو پسر کریس را عاشقانه دوست داشت. او و زمانه به این نتیجه رسیده بودند که زندگی شان نیاز به شخص سوم ندارد. متعاقب اعلام پسرک، کریس خود را رساند؛ میزبانی که با لبخند به استقبالش آمد. کریس از همان لحظات اول متوجه شد دوستش با چهره و حال و روزی متفاوت با همیشه روبرویش ایستاده است. اما بنا نداشت تا خود او توضیحی برای پریشان حالی اش مطرح نکرده چیزی بپرسد. هیچ نمی دانست این مهمان ناخوانده فرمانروای بی تاج و تختی شده که از بن بست طاق شکن خود را به او رسانده است. بن بست که با سر به دیوار کوفتن راهی برایش باز نمی کرد.

چهره کوروش هیچ انعطافی را به میزبان نشان نمی داد. چهره اش مثل مفرغ سخت شده بود.

آن چه را که از سر گذرانده بود چنان توهین آمیز و طاقت شکن بود که اگر به کلام

در می آورد انجماد درون، زبانش را می سوزاند. هر چند در میان آن خانواده می توانست به آرامشی نسبی برسد تا تصمیم نهایی اش را بگیرد. با این حال در آن آزادی، خود را بیشتر محبوس می یافت تا سبکبار.

کریس با همان مقدار فارسی که از او و زمانه آموخته بود به کوروش خوش آمد گفت، ساک را از دستش گرفت و گفت:

— چقدر دلم برات تنگ شده بود.

کوروش زیر لبی جوابش را داد: ببخش سرزده اومدم.

— بیا تو، همین دیروز بود که به جینی گفتم هیچ از کوروش و زمانه خبری نیست! باید به دیدنشون بریم.

هنوز در راهرو بودند که جینی با روی باز و لبخند زنان سلام کرد و با اولین گفته اش کوروش منقلب تر شد:

— زمانه کجاست؟ تنها آمدی؟

جینی هم کمی فارسی یاد گرفته بود: چه خوب که چای عصر را با تو می خوریم. — ممنونم جینی!

هر سه به اتاق تلویزیون رفتند. جینی هم مانند کریس متوجه حال غیر عادی او شده بود. اما هیچ کدام از او سوالی نکردند.

پسران آنها چارلز و پُل به عادت همیشه دست در گردن عمو کوروش انداختند. او را بوسیدند. اما انگار آنها هم متوجه شدند او مثل همیشه نیست. خیلی زود به اتاق هایشان برگشتند.

مهمان نوازی میزبانان بی دریغ بود. حال آن که او به دنبال خلوتگاهی ساکت تر می گشت تا تنها با خودش باشد. فقط خودش و درون سراسر انجمادش.

در آن خانه کسی مزاحمش نبود. ولی هر چه بود خانه خود نبود! اتاق مهمان در اختیارش بود که همه چیز داشت. از جمله حمام، یخچال، تلویزیون و آنچه که می توانست مورد احتیاج مهمان باشد. آن شب گرچه همگی شب بخیر گفتند و به اتاق هایشان رفتند، ولی خواب نه به چشم کوروش مهمان شد، نه به چشم کریس.

دَمدمه‌های صبح بود که چراغ اتاق مهمان خاموش شد. کوروش که بر اثر هیجانات روحی تا آن لحظه نتوانسته بود کرکره پلک‌هایش را حتی برای یک خواب چند دقیقه‌ای پایین بکشد زور خواب به او چربید و ربودش؛ گرچه خواب هم پس از کوتاه مدتی تبدیل به کابوس شد. ولی همان اندک خواب توانست برای ساعتی از آن همه یورش فکری که رگ و ریشه‌اش را لرزانده بود فارغش کند.

آن روز کریس تلفنی به محل کارش اطلاع داد که نمی‌تواند در آنجا باشد و در خانه ماند!

بچه‌ها با سرویس به مدرسه رفتند و جینی هم عازم محل کارش شد، موقع رفتن کریس را بوسید و گفت:

– کار خوبی کردی^(۱) که در خانه می‌مانی. شاید کوروش به تو احتیاج داشته باشه کنارش باش.

کریس میز صبحانه را منظم کرد و منتظر شد تا هر وقت علائمی که نشان بدهد کوروش بیدار است برای صبحانه صدایش بزند.

بالاخره صدای او را شنید که به هُلدینگش خبر می‌داد دیگر به آنجا نخواهد رفت.

کریس صدای دیگری هم شنید. مثل یک گریه خفه شده در گلو.

البته صلاح ندانست در آن دقایق خلوت او را به هم بزند. اما ساعتی بعد وقتی

صدای باز کردن پنجره را شنید با احتیاط صدا زد:

– کوروش بیداری؟

– بله، بیدارم!

– میایی با هم صبحانه بخوریم. جینی و بچه‌ها رفتند.

– کوروش در اتاق را باز کرد. موهای آشفته و چشم‌های پف کرده و رنگ پریده‌اش

نشان از حال و هوای پریشانی داشت. با دیدن کریس سلام و صبح بخیری رد و بدل

شد و کریس گفت:

– صبحانه آماده‌ست. آبی به سر و صورتت بزن و بیا!

دقایقی بعد پشت یک میز چهارنفره روبروی هم نشستند. کوروش پرسید:

– تو چرا در خونه هستی؟ نکنه به خاطر من نرفتی سرکار؟!

– نه بابا. من مرخصی طلب دارم اگر استفاده نکنم سوخت میشه! انتخاب کن

چای یا قهوه؟ هر دو آماده‌ست!

– قهوه!

صبح زود یک روز آفتابی بود که به مُرده جان می‌بخشید. اما کوروش کجا و دل یخ

زده و توفانی‌اش که هیچ حال و هوای خوشی را حس نمی‌کرد کجا! قهوه و کمی هم

نان تُست و کره و عسل صرف شد! کریس در اسرع وقت بساط صبحانه را جمع کرد و

ظرف‌ها را در ماشین ظرفشویی گذاشت و برگشت. کوروش با چشمانی پُف کرده و

خون گرفته پرسید: سیگار داری؟

– مگر سیگار می‌کشی؟ تو که سیگاری نبودی؟!

– اگر داری بده! سیگاری نیستم. اما...

– توضیح نده. الآن برات میارم.

هر دو سیگاری آتش زدند و کوروش پرسید: تو چرا می‌کشی؟

– الآن هوس کردم با تو بکشم من هم سیگاری نیستم!

بینشان سکوت برقرار شد. سیگارها به نیمه رسیده بودند که کریس پرسید:

– چی شده؟ هیچ وقت این طوری ندیده بودمت. البته اگر نخواست چیزی بگی

اصرار نمی‌کنم! امیدوارم چیز مهمی نباشه!

کوروش همچون کودکی بناحق سیلی خورده، بغض کرد: پُک‌های محکم‌ش به

سیگار نشان می‌داد می‌خواهد جلوی بغضش را بگیرد مبادا در چشم‌هایش حلقه‌ای

از اشک برق بزنند.

کریس سکوت کرده بود و اشتیاقش را برای شنیدن حرف‌های او نشان نمی‌داد.

کوروش ته سیگار را در جاسیگاری لِه کرد و پرسید:

۱- توضیح: محاوره‌های انگلیسی برای خوانندگان فارسی زبان همه با ترجمه فارسی نگاشته شده است.

– تو می‌دونی چه چیزی می‌تونه کمر یک مرد رو بشکنه و غرورش رو داغون کنه؟
 اگر می‌دونی پس از سوالم می‌فهمی چی شده؟!
 کریس ناباورانه و متعجب قدری درنگ کرد و پرسید:
 – یعنی چه؟ توضیح بده ببینم چی شده!
 کوروش سیگار دیگری آتش زد و منقلب و توفانی جواب داد:
 – اگر چشم‌های تو صحنه‌ای رو ببینه و گوشت هم بشنوه می‌تونی انکار کنی؟
 – کوروش بگو چشم‌های تو چی دیده که نمی‌تونی انکارش کنی؟!
 – چشم‌های من خیانت دیده اون هم در کثیف‌ترین شکلش! نه بیرون و در
 خیابون دیده باشه! نه! توی خونه خودم. در اتاق خواب در تختخوابی که توش
 می‌خوابیدم.
 بُهت زدگی کریس قابل توصیف نبود. چیزی از رفیق سال‌هایش شنیده بود که
 نمی‌توانست آن را هضم کند. بی‌اراده سیگاری از پاکت کشید و آتش زد. پس از دوسه
 پُک محکم پرسید:
 – با دیدن اون منظره چه کردی؟ چه عکس‌العملی نشون دادی؟ باور کن آنچه
 گفتمی به مغزم نمی‌نشینه! شما عاشقانه زندگی می‌کردید.
 زمانه‌طوری به تو...
 کوروش حرف او را قطع کرد و گفت: دیگه نمی‌خوام اسمش به گوشم بخوره. فقط
 بگو چطور می‌تونم با این فاجعه کنار بیام؟ اگر این اتفاق برای تو می‌افتاد چه کار
 می‌کردی؟
 – این سوال رو از من نکن!
 – چرا؟ مگه چه سوال غیرممکنی کردم؟
 – حتی برای یک لحظه هم نمی‌تونم خودمو جای تو بذارم. کوروش بهش فکر
 نکن! اصلاً نکنه خواب دیدی! من اگر در خواب هم چنین چیزی رو ببینم دیوونه میشم!
 سپس دست گرمش را روی شانه او گذاشت و زیر لب پرسید:
 – حالا چه تصمیمی داری؟ اصلاً عکس‌العملت چی بود؟ طرف کی بود؟

– دوست جان در جانم بود. پیروز بود. پیروز توی تختخواب من!
 – پیروز؟ باور نمی‌کنم. شما دو تا مثل برادر بودید!
 سپس دستش را از روی شانه او برداشت و با دو دست چهره‌اش را پوشاند و برای
 دقایقی طولانی هیچ چیز نگفت. وقتی دست‌ها را از روی چهره‌اش برداشت به وضوح
 پیدا بود مژه‌هایش خیس شده است! با حال دگرگون شده پرسید:
 – حالا می‌خواهی چه کار بکنی؟ ازش جدا شو. طلاقش بده! با اموالت چه می‌کنی؟
 خونه، ماشین، همه چیز! حساب‌های مشترک بانکی!
 – دیگه به اون جا بر نمی‌گردم.
 – پس به وکیلِت بگو تکلیف اموالت رو روشن کنه! با هلدینگ چه می‌خواهی بکنی؟
 – تکلیفم با دلم چیه؟ با روح و روان ویرانم چه کنم؟
 کریس بگو چطور باور کنم اون شب‌ها در کنار من در توی همون تختخواب
 می‌خوابیده اما به دیگری فکر می‌کرده! تکلیف اموالم از طریق وکیل حل میشه.
 تکلیف روح و روان و جسم در هم شکسته‌م رو کدوم وکیل روشن می‌کنه؟ خدا
 می‌دونه چند ساله این رابطه ادامه داشته! چند ساله که توی اون تختخواب
 نزدیک‌ترین دوست من، با نزدیک‌ترین شریک زندگی‌م عشقبازی می‌کرده!
 – آوه... چقدر تحمل تو زیاده. اگر من... وای... نه، و حتی نمی‌تونم در مورد جینی
 چنین چیزی روهرگز باور کنم. اگر من جای تو بودم همون لحظه هر دو رو می‌گشتم!
 مگر اسلحه نداری؟
 – کریس من حتی نمی‌تونم یک مورچه رو بکشم! اسلحه دارم!
 – الآن همراهته؟
 – آره همین جا توی ساکه، حالا فکر می‌کنم در این حال و هوای خراب چه نیرویی
 بود که کمک کرد همین ساک رو بردارم. کریس دارم خفه میشم. آخه چطور الهام
 بخش شعر هام رو بکشم؟ من همیشه با خودم در صلح بودم، هیچ نفرت و ناهماهنگی
 در شخصیت‌م سراغ نداشتم! آخه تا دیروز ویرانگری و عذاب رو تجربه نکرده بودم.
 مثل خمیر، نرمش داشتم. آوه... کریس در تمام سال‌های زناشویی قلب من با دیدنش

محکم می لرزید و پاهام شُل می شد! هرگز کسی نتوانسته بود قلب محکم من رو این طور فتح بکند!

– حالا می خوام چکار کنی؟

– نمی دونم! گیجم! گنگم! قلب صاف و روشن من مثل یک تخته سیاه از هر چه امید و آرزوست خالی و سیاه شده!

– عزیزم فعلاً سعی کن به خودت آرامش بدی!

– چه جوری؟ چه جوری آرامش پیدا کنم؟ در تمام این سال ها احساس می کردم زمین زیر پاهام سفت و محکمه، ولی الآن احساس می کنم زیر پاهام سست شده و زمین داره منو می بلعه.

– اصلاً از خودت توقع نداشته باش که در عرض بیست و چهار ساعت این توفان رو از سرت بگذرونی!

– قدرت هر کاری از من سلب شده! اصلاً نفهمیدم چطور از خونهٔ تو سر در آوردم! واقعاً این من نبودم که تصمیم می گرفتم. شاید در پس ذهنم نیروی دیگه ای بود که به این جا سوقم داد.

– هر نیرویی بوده درست هدایتت کرده! تو اون قدر پیش ما می مونی تا به آرامش برسی! من و جینی و بچه ها هفته دیگه یک هفته مرخصی داریم. بعد از رفتن ما فرصت کافی داری که فکر کنی چه باید بکنی!

– نه! من نمی تونم این جا بمونم! نمی تونم در برنامه های زندگی شما اخلال ایجاد کنم! – چرا مثل غریبه ها حرف می زنی؟! این جا خونهٔ خودته! کجای خوامی بری از این جا آشناتر و مشتاق تر!

– میرم هتل!

– حرفشو زن! اگر از حضور ما ناراحتی، من می تونم وقت مرخصی م رو عوض کنم که همین فردا از اون استفاده کنم!

– نه، نه! کدوم ناراحتی؟ با خودم مشکل دارم!

– هیچ دارویی قوی تر از مرور زمان وجود نداره که به تو آرامش بده! صبر کن! به

خودت مجال بده! کدوم هتل می تونه سنگ صبوری مثل من در اختیارت بذاره؟ هان؟ کدوم هتل؟ خوب گوش کن. اصلاً تو هم همراه ما به سفر میای!

– چی؟ سفر با شما؟ نه، نه! اصلاً. هرگز با حضورم خلوت چهار نفره شما رو به هم نمی زنم! بدبختی من نباید دامنگیر شماها بشه!

– الآن هر تصمیمی بخوای بگیری عجولانه ست. فقط این جا اومدنت تصمیم درستی بود. بقیه ش با من! دیگه به اون دو خیانتکار فکر نکن! ارزشش رو نداره!

کوروش که تا آن لحظه به حرف های او گوش می داد، ناگهان انگار تازه در برابر آن صحنهٔ ویرانگر دیروزی قرار دارد، با صدایی نزدیک به فریاد گفت: گریس من عاشقش بودم! او به من اظهار عشق می کرد. وقتی مشغول کاری بودم با بوسه های بی هوش دلم رو می لرزوند! نمی دونم چه جوری ریشه هاش رو که تا اعماق وجودم دویده از سینهم بکنم!

گریس... من براش هیچی کم نداشته بودم! با کلمات عاشقانه مخصوص به خودش در هم ذوب می شدیم. به اوج می رسیدیم.

– بگو... ساکت نشو! هر چه بیرون بریزی سینت سبک تر میشه! من امروز سر کار نرفتم که حرف های تو رو بشنوم!

چشم های کوروش لبریز از اشک شد. اما وا نداد و نگذاشت بر صورتش جاری شود. با بغضی مظلومانه گفت:

– خیال می کردم با تمام زن های دنیا فرق داره! هیچ وقت لحن کلامش شلخته نبود. برعکس خیلی از زن ها که در مهمونی ها لباس هاشون نشون میدن که جلف هستند، لباس های شیک ولی ساده انتخاب می کرد و می پوشید. هیچ وقت نداشته بود با این که بچه نداریم زندگی مون مثل تیک تاک ساعت یکنواخت بشه! گرم بود. نگاهش در شرایط معمولی هم بی حالت نبود. جرعه می زد؛ جرعه ای که شعله ش داغم می کرد. هیچ وقت نمی داشت رختخوابمون سرد بشه! گرم بود! گرم بود. گریس به خدا در عشق ورزی چنان داغم می کرد و دورم می پیچید که خیال می کردم پادشاه روی زمین هستم! گریس دارم منفجر میشم! چه مدت بود که با اون دوست نامرد و

بی شرفم رابطه داشته؟ کریس تو نمی تونی بفهمی من چه می کشم!
 - چرا به خودت فشار میاری؟ بذار اشک هات بریزه! از من رودریاستی نداشته باش!

و کوروش انگار منتظر این مجوز بود که کلماتش با اشک و صدای بلند درهم آمیخت و مظلومانه و بریده، بریده ادامه داد که: برعکس زن های سطحی و بی عمق با فهم و شعور حرف می زد! اهل کتاب بود. آخه چطوری تونست...!
 کریس سکوت کرده بود تا او هر چه می خواهد بگوید. کوروش باگریه ای در گلو به حق حق افتاد. کریس صبر کرد تا او فریادهایش را بزند. وقتی کمی فروکش کرد گفت:
 - تو از اون برای خودت یک موجود کامل ساخته بودی! در دنیا هیچ انسان کاملی وجود نداره! مگر خود دنیا کامله؟

- بله، دنیا کامله! این منم که از دنیا بیرون افتادم!
 بعد مثل کوه آتشفشان که با شعله ها و دود هیاهو می کند، فریاد زد: کاش می شد پنجه هام رو توی قلبم فرو ببرم تا تو با چشم خودت ببینی چه دل خون شده ای دارم. سپس انگار انرژی اش را از دست داده باشد از زبان افتاد. کریس به احترامش سکوت کرده بود تا او دوباره مثل درختی آتش گرفته بسوزد و ادامه بدهد! چون می دانست دل پر درد او به این زودی ها آرام نمی گیرد.

سکوت به درازا کشید. هیاهوی او فروکش کرده و حالا مثل دو بازیگر صحنه تأثر روبروی هم نشسته بودند و همدیگر را ادامه می دادند. کریس محتاطانه گفت:

- کوروش اجازه بده فعلاً من برات یک راه حل پیدا کنم. تو هیچ وقت ماجرای چگونه ازدواج کردنت با زنت رو برام نگفتی! البته این بمونه برای بعد. در حال حاضر تو احتیاج به یک خلوت دلخواسته داری که با خودت کنار بیایی. اما می دونم زمان زیادی لازمه تا خودت رو پیدا کنی. پس لطفاً، لطفاً همه چیز رو به من بسپار! خیز آب های زندگی یا بهتر بگم هرز آب های زندگی گرچه مثل یک باتلاق به نظر جلوه می کنن. اما هر باتلاقی بالاخره یک راه عبور از خودش نشون میده!

در ضمن بالاخره هرز آب ها بخشی از لباس آدم رو کثیف می کنند. ولی راه چاره

اینه که لباس کثیف رو از تن در بیاریم و یک لباس دیگه بپوشیم! نمی خوام به همسرت توهین کنم، ولی اون همون خیز آبی بود که بخشی از لباست رو کثیف کرده و تو باید از تنت در بیاری و لباس دیگه ای بپوشی! خواهش می کنم به من اجازه بده لباس تمیزت رو من انتخاب کنم!

کوروش مثل موج دریا که به ساحل صخره ای برخورد می کند و می شکند و لجوج تر برمی گردد، جواب داد:

- تو با دل ویرانه من کاری نداشته باش! اصلاً من نباید با این حال و روز خودم رو به تو و خانواده ت تحمیل می کردم. زندگی من تباه شده. با یک زندگی تباه شده چه کار می تونی بکنی! اصلاً مگه زندگی من دوباره...

نتوانست جمله اش را ادامه بدهد. چشم هایش وحشت زده به روی کریس دوخته شد. انگار داشت دوباره آن صحنه فاجعه بار را می دید! کریس با لحنی هم تحکم آمیز و در عین حال دلسوزانه آهسته گفت: بذار من طراح زندگی چند روز آینده ت باشم. نه آینده طولانی، همین آینده نزدیک! آینده ای که بشه تباهی ها رو از ذهنت دور کرد.
 - مگه میشه؟ زندگی من تباه شده! تو می دونی چرا من اون خونه بزرگ رو خریدم! اول به خاطر این که روبروی اون دشت شقایق بود، بعد می خواستم فضای خونه رو مثل بهشت براش درست کنم.

- و کردی! اون خونه یک بهشت واقعیه!

- اما حالا برای من جهنم شده! جهنمی که آتشش داره منو می سوزونه!
 - تا اون جاکه من در جریان هستم اون خونه رو با سرمایه ای که از ایران آوردی خریدی.
 - آره! با سرمایه خودم خریدم، نه با سرمایه هلدینگ! نه پول پدرم!

- و مدارکش رو داری!

- چطور مگه؟